از خراسان تا شیراز از خیام تا حافظ

مرا باشد وطن خرم بهشتی،نام ایرانش‏ که خوش‏تر دارم آن را از بهشت و باغ رضوانش‏ بگشتم گرد گیتی،زیستم در مشرق و مغرب‏ نجستم هیچ‏جا مانندِ تاریخ درخشانش‏ به هرجا رفتم از یونان و رم،زودم به یاد آمد شکوه تخت جمشید و نمای طاق بستانش‏ ندانم از کجا آغازم از این مرز پهناور چو یاد آرم ز ایران بزرگ و قهرمانانش‏ ز کورش گویمت یا داریوش و بابک و نادر و یا زرتشت،آن پیغمبر پاکیزه دامانش‏ ز اشکفت سلیمان گویمت در ایذه یا از بم‏ چغازنبیل و شهر سوخته،ایلام و انشانش‏ ز خوزستان و هرمزگان و آذربایجان گویم‏ و یا از سیستان و از بلوچستان و کرمانش‏ ز آثار کهن گویم به جیرفت و به ابیانه‏ و یا از ارگ بم یا از بناهای صفاهانش‏ اراک و ساوه و ری،یا بروجرد و قم و کاشان‏ ز کردستان ترا گویم همی یا از لرستانش‏ ز الوند و دماوند و سهند و کرخه و کارون‏ بگویم یا خلیج فارس یا دریای عمانش‏ ز مولانا که از بلخ است تا قونیه‏اش موطن‏ ز ناصر خسرو و سیر و سفر تا مصر و یمگانش‏ ز سعدی کو گلستان کرد ایران از سخندانی‏ ز حافظ کو لسان الغیب شد عنوان دیوانش‏ کجا در گوش جان بشنیدم از بوستان پندی‏ کجا کز بر بخوانم داستانی از گلستانش‏ ترا ز ابن یمین گویم به فریومد و یا گویم‏ ز قاآنی و شیرازش ز خاقانی و شروانش‏ یکایک گوهر گنجینه‏ی فرهنگ ایرانند اگر توس است و فردوسی،وگر تبریز و قطرانش‏ ز آرش تیری از رویان به بلخ بامیان افتد چو در مازندران رستم رسد از زابلستانش‏ ز نوشروان و عدلش کم سخن گویم که بستایم‏ فزون‏تر حکمت بوذر جمهری را و تبیانش‏ بخیزد فیلسوفی هم‏چنان صدرا ز شیرازش‏ برآید فیلسوفی هم‏چو خیام از خراسانش‏ گهی ستارخان خیزد ز تبریز هنرخیزش‏ گهی خیزد چو کوچک‏خان ابرمردی ز گیلانش‏ ببین در منطق الطیرش،فضای سیر سی مرغان‏ نگر در بیت‏بیت مثنوی آفاق عرفانش‏ پی‏افکنده است فردوسی ز نظم پارسی کاخی‏ که می‏ناید گزندی هیچ‏گاه از باد و بارانش‏ خوشا ایران و مرز پُرگهر وان خاکِ زرخیزش‏ خوشا مجد و شکوه باستان و نام و عنوانش‏ زبان پارسی بگرفت از سامانیان رونق‏ شد استقلال ما از نو پدید از سربدارانش‏ کنون من وارث بس«سربدار»سر به‏دار استم‏ که در راه وطن بگذشت یک سر از سر و جانش‏ بلی ایرانی‏ام،ایران زمین را دوست می‏دارم‏ و گرچه دشمن بدخواه نادان کرده ویرانش‏ ز ایران کی به غربت رو کند ایرانی دانا اگر آزاد باشد با شرافت در وطن جانش‏ جوانان را رسان از من پیام اینک که می‏خواهد وطن،«قائم مقام»ی دیگر مرز فراهانش‏ ز نسل آریا«میر کبیر»دیگری باید نریزد تا دگر جلاد،خون در فین کاشانش‏ وطن را چون«مصدق»رهبری دیگر همی شاید که نتواند شکستن شیر پیر انگلستانش‏ جوانان وطن!خواند شمایان را وطن یک‏یک‏ که شاید از شما روشن شود شمع شبستانش من این مهنامه‏ی حافظ نهم بنیان که نسل نو به یاد آرد شکوه و فّر اجداد و نیاگانش‏ یکی سرباز راه مینهم کز مرگ نندیشم‏ خوش آن سربازکش گوی‏ست سر،میهن چو چوگانش‏ من از عشق وطن،صدبار دیگر باز می‏گویم: مرا باشد وطن خرم بهشتی نام ایرانش

\*\*\*

امین تجدید مطلع خواست از طبع سخندانش‏ که اقلیم سخندانی‏ست یک‏سر زیر فرمانش‏ یکی خیام این عهدم به راه معرفت پویان‏ که کس بی‏معرفت گر شد،نشاید خواند انسانش‏ منم آن رند دردی خوار مست عافیت سوزی‏ که یک سان آید اندر دیده‏ی دل کفر و ایمانش‏ اگر خیام خواهی دید در من بین که در فکرت‏ ز یک ریشه است با من بینش خیام و میزانش‏ ز شک و شبه‏ها در آن رباعیات پُرمعنا همی شاید اگر خوانم اَبَر شکّاک دورانش‏ مرا خون رزان بهتر به کف زان شیخ ظاهربین‏ که از خون کسان گردد فراهم خوانِ الوانش‏ گرم مانند یزدان دست بودی بر فلک حالی‏ دگرگون کردمی از بیخ و بُن بنیاد و ارکانش‏ جهانی ساختم کانجا به کام دل هر آزاده‏ شدی هر مشکلی از هر قراری سهل و آسانش‏ ندانستم چرا این کوزه‏گر دهر این همه کوزه‏ همی سازد ولی ویران کند ناگاه بنیانش‏ چرا آدم ز فردوس برین شد بی‏گنه،رانده‏ گنه هرگز نکردی،گر نبودی خصم شیطانش‏ چرا داناست در گیتی اسیر قید سفّاکان‏ چرا نادان نباشد آگهی از قتل و زندانش‏ فرا یاد من آید از چه ظلم ظالمان هردم‏ چرا از حال مظومان ستمگر هست نسیانش‏ برای غربیان از چیست آزادی و آبادی‏ برای شرقیان از چیست این تخریب و طغیانش‏ نصیب دشمنان بهرچه،ناز و عزت و راحت‏ نصیب دوستان بهرچه شد خذلان و خسرانش‏ چرا اهل قلم را تنگ شد فرصت در این میدان‏ فراخ است از چه هر بی‏دردِ بی‏فرهنگ،میدانش‏ به من حلاج وقتم می‏رود سر از چه بردارم‏ نی ام یوسف چرا افتاده‏ام در چاه کنعانش‏ کنم این قصه را کوتاه،از خیام کی زیبد که فکر وحدت و کثرت کند یک عمر حیرانش‏ چو حافظ زهد کم‏تر ورزم و از حق سخن گویم‏ بلی حافظ ز خیام است اندرزی از این سانش‏ کند شکّرشکن بس طوطی هندوستان طبعم‏ که قند پارسی باشد به از قند فریمانش‏ حدیثی تازه از سیر و سلوک خویش می‏گویم‏ نگر تا نیک بشناسی دلیلش را و برهانش‏ به شوق کعبه‏ی وصلش روانم در بیابان‏ها گرم بس سرزنش‏ها می‏کند خار مغیلانش‏ ید بیضا کنم هرگه قلم در دست می‏گیرم‏ شد ایران طور سینا،من شدستم پور عمرانش‏ قلم در دست من چون اژدها معجزنما گردد چنان چون در کف موسی،عصا گردید ثعبانش‏ ز جبریلِ امین بر احمد مرسل پیام آمد که

«اقرأ باسم ربک»

حبّذا از این فراخوانش‏ خداوندی که انسان آفریدی از علق اول‏ سپس کرد از قلم تعلیم چون طفل دبستانش‏ قلم را آن‏چنان قدری‏ست در عالم که ایزد هم‏ خورد سوگند بر

«نون و القلم»

در نصّ قرآنش‏ به استبداد،تن هرگز نخواهم داد تا هستم‏ کنم رسوا بدین نظم دری انصار و اعوانش‏ بدین مهنامه‏ی حافظ نویسم،آن‏چه می‏باید که تا پیدا کنم نقشی که دشمن کرده پنهانش‏ مرا آزادی نطق و بیان باشد بهین نعمت‏ به رغم آن‏که عمری برده‏ام اندوهِ حرمانش‏ امین نکته دانم،حافظ و خیام این عهدم‏ خوش آن شاعر که در اندیشه پیدا نیست پایانش